

فصل چهارم :
مرد شدن



اعترافات تکان دهنده یک بازاریاب عزب اوغلی
«بیست و نه سال تنهایی»

نویسنده : محمد مهدی عزیزمحمدی

 Azizmohammadii
 CONTENTII
www.contentii.ir

چیست این مرد شدن که این چنین بی سرانجام است. خواستگاه کدام آرزوهاست و آرام کدام دردهاست؟ چیست این مرد شدن که این چنین پسر بچه ها را از وسط بازی های کودکان هاشان به سوی خویش می خواند؟ چیست این واژه ی "مرد" که محکوم به فعل "شدن" است؟ آیا چیزی جز آرزویی دور و کور است؟ چیست این مرد شدن که رویای کودکی است و کابوس بزرگسالی؟ چیست جز کژتابی مفهومی اساطیری؟ آیا چیزی جز روان رنجورانه ترین پاسخ به خواسته های بشر در طول تاریخ است؟ چیست این مرد شدن که در سالیان دراز، افسانه ها درباره اش نوشتیم؟ سوال تنها همین سوال است: چیست این مرد شدن؟

شاید امروز نه، ولی اونموقع ها خیلی دوست داشتم زودتر مرد بشم. مرد شدن به تعبیر دنیای کودکانه خودم؛ قوی، پر صلابت، با شکوه. دوست داشتم مرد بشم تا همه کارارو من انجام بدم. دوست داشتم مرد بشم تا مثل بابام غروبا با هفت هشت تا پاکت میوه درو باز کنم و بیام تو. دوست داشتم مرد بشم تا بتونم مثل بابام زنمو بغل کنم و ببوسم. دوست داشتم مرد بشم تا سی نه هام پر از مو بشه و وقتی رکابی می پوشم، موهای سینه ام بزنه بیرون و کیف کنم. دوست داشتم مرد بشم تا خودکار و خودنویس داشته باشم، ریش تراش و تیغ داشته باشم. حتی دوست داشتم مرد بشم تا شبیه بابام مریض بشم. نه شبیه خودم. من به ادیبی ترین شکل ممکن عقده ی مرد شدن داشتم. بعد از اون ختنه سوران مسخره، این عقده بیشتر هم شده بود. من باید مرد می شدم و شبیه پدرم می شدم. همیشه همه به بابام می گفتن: «آقا سعید خیلی مردی» من این جمله رو می خواستم اما هیچ کدوم از سنجه های مرد شدن رو نمی شناختم که بتونم درون خودم ایجادش کنم. فقط می دونستم بابام سینه هاش و زیر بغلش موی زیادی داره، سیبیل میذاره و ریشاشو با ماشین تراش میزنه. این پارامترها وقتی برام باخت که یه روز خانم جان داشت با مادرم در مورد پسر عموی بابام حرف میزد و به مادرم گفت: «علی وقت زن گرفتنش نبود. از مرد بودن فقط ریش و سیبیلشو داره. بزرگ شده، ولی مرد نشده» اونجا بود که چراغی توی ذهنم روشن شد و فهمیدم مرد بودن یک مسالهی چند ماهیتیه و فقط با ریش و پشم به تکامل نمیرسه. همین اتفاق باعث شد تا به دنبال جواب این سوالم برم. مرد شدن یعنی چی؟ اولین کسی ازش این سوال رو پرسیدم مادرم بود که زیباترین جواب ممکن رو بهم داد و گفت: «مرد شدن یعنی اینکه مرد بشی دیگه» غرق در بحر تحیر از پاسخ مادرم، رفتم توی کوچه تا بچه ها بازی کنم. پدرم به عنوان هدیه ختنه شدن، واسم یه دوچرخه گرفته بود. منم هر وقت حال داشتم سوارش می شدم و هر وقت خسته می شدم به بچه های کوچه می دادم تا بازی کنن. وقتی وارد کوچه شدم، اشکان و سجاد داشتن کارت بازی می کردن. تا منو دیدن اومدن سمتم و التماس کردن که دوچرخه امو بدم تا سوار بشن. منم قبول کردم. قرار شد اشکان بره تا سر کوچه و برگرده و بعد سجاد بره و بعدشم من. اشکان که رفت، من از سجاد پرسیدم: «سجاد، میدونی مرد شدن یعنی چی؟» سجاد با انگشتش دماغش رو خاروند و دستی به سرش که موهاشو تازه تراشیده بود کشید و گفت: «مرد شدن یعنی همسن باباهامون بشیم دیگه» قضیه خانم جان و پسر عموی بابامو واسش گفتم. یکم توی فکر فرو رفت. قبل از اینکه بحثمون رو ادامه بدیم، اشکان رسید و گفت: «بدو سجاد... بدو» سجاد بدون معطلی بلند شد و سوار دوچرخه شد و رفت. اشکان دست کرد توی جیب شلوار ورزشیش و دوتا آدامس درآورد و یکی به من داد و یکی هم خودش خورد و گفت: «دوچرخه ات خیلی باحاله. خیلی شتاب داره» اشکان

خیلی پسر مهربونی بود. پدرش صافکار ماشین بود و مادرش وقتی کوچیک بود مرده بود و یه نامادری داشت که بر خلاف عرف زن باباها، خیلی زن درست و مهربونی بود. اشکان یکسال از من بزرگتر بود. زرنگترین بچه کوچ که به حساب میومد و چشمای سبز رنگی داشت. حس کردم شاید جواب اشکان به سوالم بتونه راهگشا باشه. ازش پرسیدم: «اشکان می‌دونی مرد شدن یعنی چی؟» اشکان همونطور که با دهان باز آدامس می‌جوید گفت: «معلومه دیگه. پسرا وقتی بزرگ بشن و زن بگیرن مرد میشن» منم قضیه خانم جان رو براش گفتم. اشکان یکم فکر کرد و خواست چیزی بگه که سجاد رسید. اشکان تا دوچرخه رو دید همه چیز یادش رفت و دوچرخه رو از سجاد گرفت و رو به من گفت: «این دورم من میرم، بعد تو برو». سجاد داد زد و گفت: «من نوبتمو بهت نمیدما» اشکانم دستی بلند کرد و رفت. سجاد اومد پیش من و گفت: «من تو راه کلی فکر کردم. شاید فامیلتون مریض باشه که مرد نشده. وگرنه پسرا وقتی بزرگ شن مرد میشن، دخترا هم زن» بهش گفتم: «نه... سالمه. چندبار اومده خونمون. خونشون رفتیم. هیچیش نیست» آشفته‌گی توی چشمای سجاد موج می‌زد. شلوارشو بالا کشید و گفت: «نمیشه که آخه. پسرا وقتی بزرگ شن، مرد میشن» منم براش قسم خوردم که علی پسر عموی بابام بزرگ شده ولی مرد نشده. سجاد دوباره دستی کف سرش کشید و دمپایی‌های جلو بسته‌ی آرایش رو درآورد و روی زمین نشست. دوتا مورچه از روی زمین برداشت و جوری بهم نزدیکشون کرد که یکیشون، گردن اون یکی رو بگیره. بعد گذاشتشون روی زمین و مشغول تماشا و فکر کردن شد. همون موقع یه سنگ ریز خورد توی سرم. برگشتم و دیدم صالح از بالای پشت بوم داره می‌خنده و ادا درمیاره. با دستش اشاره کرد که الان میام. وقتی که صالح اومد پایین، اشکانم رسید. صالح چندتا دونه آلوی سبز که با خودش آورده بود و بهمون داد. چهارتایی نشستیم زیر درخت نارون جلوی خونمون و مشغول حرف زدن شدیم. سجاد کله قطع شده‌ی مورچه‌ی شکست خورده رو بین انگشتاش گرفت و پرت کرد توی جوب آب. صالح نگاهش کرد و گفت: «چته سجاد؟» سجاد سرشو بالا آورد و گفت: «محمد یه چیزی گفته، خیلی تو فکر بردتم». صالح منو نگاه کرد و منم ماجرا رو براش گفتم. تیر خلاص اونجایی شد که صالح گفت: «راست میگه. بابای من، همیشه به مامانم میگه داداشت چهل سالشه، ولی هنوز مرد نشده» سجاد نگاهش کرد و گفت: «یعنی ممکنه ماهم بزرگ بشیم، ولی مرد نشیم؟» اشکان همون جور که سرش پایین بود، با یه تیکه چوب باریک، جلوی جریان آب رو گرفت و گفت: «اگه نشیم که بدبخت می‌شیم» صالح سرشو بلند کرد و گفت: «باید چکار کنیم؟» من گفتم: «اول باید بفهمیم مرد شدن یعنی چی؟ بعد بریم سراغ بقیه چیزا» همون جا قرار شد هممون بریم دنبال جواب سوال و فردا صبح بیایم تو کوچه و جوابارو با هم در میون بذاریم. شاید همین الان با خودتون دارید فکر می‌کنید که چه بحث کودکانه‌ی جالبی... ولی همین بحث، پایه‌ریزی یک ماجرای بزرگ بود که باز هم منشا و نقطه شروعش من بودم. به خونه برگشتم و باز سراغ مادرم رفتم. دوباره همون سوال رو ازش پرسیدم و مادرم این بار با ظرافت بیشتر جواب تکنیکال داد و گفت: «هر وقت دستت به کابینت بالای گاز برسه، یعنی مرد شدی» با توجه به صحبت‌های خانم جان این جمله رو قانع کننده نمی‌دونستم. چون علی، پسر عموی بابام انقدر رشد قدی بالایی داشت که دستش به سقفم می‌رسید. ولی چون می‌دونستم مادرم اعصاب سوالات چند بعدی و همه جانبه من رو نداره و زود عصبی میشه، از ادامه سوالاتم و بیان دلایلم برای نپذیرفتن جوابش منصرف شدم و منتظر موندم تا شب بشه و بابام برگرده. شب که بابام از سرکار برگشت و چاییش رو خورد و خستگیشو در

کرد، رفتم سراغش و گفتم: «بابا مرد شدن یعنی چی؟» بابام مثل همیشه لبخندی زد و گفت: «وقتی خودت مرد شدی می‌فهمی و اگه سوال بعدیت اینه که کی مرد میشی؟ باید بگم که معلوم نیست. بعضیا خیلی زود، مثلا همسن تو که هستن مرد می‌شن، بعضیا هم هیچ‌وقت مرد نمی‌شن» نه اینکه نمی‌خواستم ادامه بدم، اتفاقا دوست داشتم ادامه بدم و سوال بیرسم و بابام همیشه حوصله سوالای منو داشت، اما چون دقیقا نفهمیدم بابام چی گفت، ادامه ندادم و خودم رو در وادی فهم بی ریشه رها کردم. شب موقع خواب به همه مردای فامیل فک کردم. از همه بیشتر به پسر عموی بابام، علی... مدام از خودم می‌پرسیدم چی شد که علی مرد نشد؟ توی همین فکر بودم که خوابم برد. خواب دیدم مرد شدم. توی خوابم نمی‌دونستم که چرا و با چه استانداری مرد شدم ولی مرد شده بودم و می‌تونستم اینو حس کنم. علی هم توی خوابم بود. داشت توی حیاط توپ بازی می‌کرد و خیلی کوچیک‌تر از من بود. توی خوابم تعجب کرده بودم که چرا علی انقدر کوچیکه و من مرد شدم. فردا صبح که از خواب بیدار شدم، سریع صبحونه‌امو خوردم و پریدم توی کوچه. سجاد زیر درخت نارون نشسته بود و مورچه‌ها رو به جون هم می‌نداخت. رفتم پیشش و بهش سلام دادم و نشستم کنارش. سجاد دوتا مورچه رو انداخته بود به جون یه مورچه دیگه. بهش گفتم: «چرا اذیتشون می‌کنی، گناه دارن.» چیزی نگفت و حرکتی نکرد. چند دقیقه بعد، صالح از در خونه اومد بیرون و دوید سمت ما. سلام داد و گفت: «خبری شد؟ پرسیدید؟» سجاد بازم جوابی نداد. من گفتم: «من از بابام پرسیدم، گفت وقتی مرد بشی خودت می‌فهمی» صالح مکتی کرد و دستی تو موهای لخت مشکیش کشید و گفت: «منم از بابام پرسیدم. گفت وقتی بتونی پول دربیاری مرد می‌شی» به مجرد اینکه حرفش تموم شد، لگدی زیر باسن سجاد کشید و گفت: «ول کن این حیوونارو» سجاد برق سه فاز از سرش پرید و شوکه شد. خودشو تکوند و از جاش بلند شد. صدای اشکان از دور به گوشمون رسید که داشت به طرفمون میومد و صدامون می‌زد. نفس نفس نزدیک شد و گفت: «چی شد؟ پرسیدید؟» من و صالح جوابمونو گفتیم و سجاد بازم هیچی نگفت. اشکان ازش درباره سکوتش سوال کرد. سجاد کمی این پا و اون پا کرد و گفت: «من دیشب از بابام سوال کردم. بابام گفت: «هر وقت سیبیلات شکل من بشه مرد میشی» بعد مادرم گفت: «اگه قرار مئه بابات بشی، مرد نشی بهتره.» چند دقیقه‌ای در سکوت نابخردانه و حاصل شعور جمعی گذشت. چون همه‌امون می‌دونستیم بابای سجاد اعتیاد داره و بیکاره. همه منتظر بودیم که کسی سکوت رو بشکنه که عادل از راه رسید. عادل کلاس پنجمی بود و زورگوترین بچه محله. همه رو اذیت می‌کرد، خوراکی‌هاشونو ازشون می‌گرفت و کتکشون می‌زد. یه فامیلی خیلی دوری هم با ما داشت و هر از گاهی توی مهمونیا می‌دیدمش. به همین خاطر خیلی سوزنش به من نمی‌گرفت. عادل نزدیک شد و به محض رسیدن یه پس گردنی به اشکان زد و گفت: «چرا اینجا وایساید؟» سجاد که خیلی ترسیده بود سیر تا پیاز قضیه رو براش گفت. عادل نگاه معناداری به من کرد و در کمال تعجب بدون اینکه چیزی بخواد و حرفی بزنه رفت. بعد از رفتن عادل، سجاد بغضش شکست و زد زیر گریه. صالح که تا الان ساکت بود، بهش گفت: «چته؟ چرا گریه می‌کنی؟» سجاد گفت: «نکنه وقتی من بزرگ بشم، زن بشم؟ من نمی‌خوام زن بشم. نمی‌خوام شوهرم بدن» صالح گفت: «نه بابا زن نمیشی که. شاید مرد نشی. ولی زن نمیشی» بعد به بین پاهای خودش اشاره کرد و گفت: «هرکی از اینا داره دیگه زن نمیشه» سجاد یکم آروم گرفت و اشکاشو پاک کرد. اشکان دستاشو توی جیب شلوارش ورزشیش کرد و لب دیوار تکیه داد و گفت: «تنها راهی که داریم که اینه که به

حرف بابای صالح گوش کنیم و پول در بیاریم» سجاد که هنوز چشماش خیس اشک بود گفت: «چجوری؟» صالح گفت: «باید فکر کنیم» در خلوت زیر درخت نارون روی آسفالت‌های داغ کوچه و زیر برق آفتاب نشستیم و فکر کردیم. هیچ‌کس حرفی نزد. بعد از چند دقیقه، مادر صالح، با چند نایلون میوه، اومد سمت خونه. ما بهش سلام دادیم. صالح رفت کمک مادرش و زود برگشت. اشکان گفت: «یه فکری توی سرم اومده» حرکت کنید بریم. توی راه بهتون می‌گم. دنبال اشکان راه افتادیم و رفتیم سمت باغ آقای معدنی که نزدیک خونمون بود. ترسناک‌ترین نقطه منطقه. یه باغ خیلی بزرگ، با حصارای چوبی کوتاه و سیم خاردارایی که روی چوبارو پوشونده بود. آقای معدنی و خانمش باهم زندگی می‌کردند و خیلی خیلی پیر بودند. بچه‌هاشونم خارج از کشور بودن. به شدت هم روی باغشون حساس بودن و از بچه‌ها هم خوششون نمیومد. هر وقت توی کوچه توپ بازی می‌کردیم و توپامون میفتاد توی باغ، با چوب میفتاد سراغمون و توپمون نمی‌داد. به همین خاطر باغ معدنی به "قبرستون توپ‌ها" هم مشهور بود. بچه‌ها هر روز از لای حصارای چوبی توپارو با حسرت نگاه می‌کردن. وسط باغ یه عمارت خیلی بزرگ و قدیمی و ترسناک بود که منو همیشه یاد خونه‌ی ارواح می‌نداخت. دوتا سگ وحشیم توی باغ داشتن که ترس و وحشت باغ رو چند برابر می‌کرد. اما اگر از حصارای باغ رد می‌شدی و با سگا هم کنار میومدی، هم می‌تونستی درختای میوه‌ی وسط باغ رو بغل کنی و هم سری به قبرستون توپا بزنی و چندتا دونه توپ برداری. یه عالمه درخت زردآلو و آلو و انگور و گیلاس و انجیر و هلو و ... و این کسب و کاری که اشکان مد نظرش بود. سرقت میوه از درختای باغ معدنی و فروش به همسایه‌ها و فروش توپ به بچه‌های محل. وقتی جلوی حصارای باغ این جمله رو گفت، اولین کسی که عقب کشید سجاد بود. من خودمم ترس عجیبی توی دلم افتاد. هم از سگ می‌ترسیدم و هم آقا و خانم معدنی خیلی واسم وحشتناک بودن و همیشه فکر می‌کردم که اونا بچه خورن. ولی وقتی اشکان نقشه‌اش رو گفت، یکم آروم گرفتم. برای اینکه سجاد نره و چیزی به کسی نگه، بهش گفتیم پشت حصارا وایسه و ننگه‌بانی بده و اگر بچه‌ها براش توپ انداختن، توپارو جمع کنه. اشکان یک راه نفوذ پیدا کرده بود که بدون برخورد با هیچ مانعی، می‌رسید به وسط درختای میوه. معبر پشت یک آرایشگاه زنونه بود به نام "آرایشگاه زنانه فریال". صاحب آرایشگاه فریال، یه خانم خیلی زیبا به نام فرانک بود که شوهرشم راننده اتوبوس‌های بین‌شهری بود. خونشون یه حیاط خیلی کوچیک داشت که از پشت هم‌مرز با باغ معدنی بود و چون دیوارش کوتاه بود، میشد راحت ازش عبور کرد و وارد باغ شد. نقشه اشکان این بود که یکی از بچه‌ها به یه بهونه‌ای وارد آرایشگاه بشه و درو باز بذاره تا بقیه وارد بشن و نیم ساعتی سر فرانک رو گرم کنه تا برن و برگردن. از اونجایی که من به نقش زنان در جامعه بیش‌تر آگاه بودم و نیازهای آرایشی و بهداشتیشون رو بیشتر می‌شناختم، این مسئولیت خطیر به گردن من افتاد. با اعتماد به نفس بالا جلوی در رفتم و زنگ آرایشگاه رو زدم. یه خانم باذموهای زرد رنگ و چشمای خیلی مشکی درو باز کرد. بهش گفتم: «با فرانک خانم کار دارم» چند دقیقه بعد فرانک اومد جلوی در. تا منو دید، شناخت و احوال مادرم رو پرسید. بهش گفتم: «مادرم گفته رنگ مو و واریاسیون ازتون بگیرم» گفت: «چه شماره-ای؟» گفتم: «شمارشو نمی‌دونم، گفت می‌خواد موهاشو شرابی کنه» ازم خواست برم تو. منم وارد حیاط شدم و گفتم همینجا منتظر می‌مونم. ولی بهم گفت وارد سالن بشم و اونجا منتظر باشم. خودشم رفت طرف خونه. سالن آرایشش زیر زمین خونس بود که چندتا پنجره رو به حیاط داشت. صدای آهنگ "یه حلقه طلایی" معین از زیر

زمین میومد و معنیش این بود که عروس داره. به محض اینکه رفت داخل خونه، آروم در رو برای بچه‌ها باز کردم و خودمم رفتم داخل راهرو و روی پله‌ها نشستم. از زیر زمین صدای کل کشیدن میومد. شاخکام تیز شد که یکم فوضولی کنم و ببینم چه خبره. وقتی داشتم به سمت پله‌های زیرزمین می‌رفتم، دیدم که اشکان و صالح وارد شدن و از بغل دیوار با حالت خمیده به سمت دیوار پشتی رفتن. همینکه مطمئن شدم، قدم‌های اساسی در راستای مرد شدن در حال درست طی شدن، با خیال راحت‌تری به سمت زیر زمین رفتم. از لای در زمین نگاه کردم و دیدم یه خانم زیبای دیگه در حال سشوار کشیدن برای یه دختر خانمه که معلومه عروسه. خانمی که داشت سشوار می‌کشید، یه لحظه منو دید. سشوار رو خاموش کرد و اومد درو باز کرد. نگام کرد و گفت: «بلا برده توی کی هستی؟ اینجا چکار می‌کنی؟» منم بدون هیچ استرس و ترسی گفتم: «منتظرم فرانک خانم برای مادرم رنگ مو بیاره» همون موقع فرانک خانم، از بالای پله‌ها منو دید و گفت: «اونجا رفتی چکار پسر» بعد اومد پایین و یه نایلون مشکی بهم داد و گفت: «پولشو خودت میدی یا بزنم به حساب مادرت؟» منم که آهی در بساط نداشتم، گفتم بزنیید به حساب مادرم. از سکوت پیش اومده فهمیدم که لحظه‌ی خداحافظیه، ولی اینجوری ماموریت من نیمه تموم می‌موند و مرد شدنمون به باد فنا می‌رفت. در کسری از ثانیه چیزی از ذهنم رد شد. دستمو گرفتم به سرم و خودمو انداختم روی زمین. فرانک خانم نشست روی زمین و گفت: «خدا مرگم بده، چی شدی؟» با حال نذار گفتم: «بعضی وقتا حالم بد میشه. باید چند دقیقه دراز بکشم» این تصمیمم از تصمیمات درست زندگی بود. چون یه تیر و چند نشون رو هم‌زمان باهم زدم. فرانک خانم با اون خانم خوشگله که سشوار می‌کشید، منو بلند کردن بردن داخل آرایشگاه و روی دوتا صندلی که کنار هم بود خوابوندن. فرانک خانم بهم گفت: «همینجا دراز بکش تا من برم برات یه شربت بیارم. قندت افتاده» من سری مصلحتی به نشانه تایید تکون دادم و همونجا دراز کشیدم. حدود هشت و نه تا خانم اونجا بودن. یکی از یکی زیباتر و خواستنی‌تر. نمی‌فهمیدم برای چی ممکنه بخوامشون ولی می‌خواستمشون. روی صندلی دراز کشیده بودم و از لای چشمام در حال تماشای این بهشت بی‌تکرار بودم. همه خانما پشتشون به من بود. من حس خوبی داشتم. بعدها که بزرگ‌تر شدم و در مورد "معماری ذهن جنسی آقایون" اطلاعات کسب کردم فهمیدم چرا اون‌روز از اینکه خانما پشتشون به من بوده، حس خوبی داشتم. آهنگ عوض شد و آهنگ "دختر چوپون" سیاوش صحنه یا همون سیاوش شمس پخش شد. اون خانمه سشوار می‌کشید، یکی از دخترارو بلند کرد و آورد وسط سالن و باهم شروع کردن به رقصیدن. شغف برانگیز بود. در سکوت، بی‌حرکت و هوشمندانه از لای چشمام نگاه می‌کردم. به وجد اومده بودم. صدای ضربان قلبم رو می‌شنیدم. این رقص همین‌جوری خالی خالی برای من شیرین بود و حس می‌کردم توی بهشتم، اما وقتی شربت گلاب و زعفران فرانک خانم رسید دیگه مطمئن شدم توی بهشتم. فرانک خانم بلندم کرد و یه لیوان بزرگ شربت خنک بهم داد. هنوز مزه‌اش زیر زبونمه و خنکاش رو وسط اون ظهر گرم تابستونی حس می‌کنم. من توی آغوش فرانک خانم شربت خنک گلاب و زعفران می‌خوردم، آهای دختر چوپون سیاوش صحنه با صدای بلند در حال پخش شدن بود و چندتا خانم زیبا و نیمه برهنه وسط داشتن می‌رقصیدن. توی اون لحظه چیزی از فتحعلی شاه قاجار کم نداشتم. وقتی شربت رو خوردم، فرانک بهم گفت: «بهتر شدی؟» دستی به سرم زدم و گفتم: یکم دیگه خوب میشم. از طرفی استرس برگشتن اشکان و صالح رو داشتم و از طرف دیگه دلم نمی‌خواست از این پارادایس

بی تکرار خارج بشم. روی صندلی دراز کشیدم و باز با چشمای نیمه باز نگاه کردم. زلزله مجلس اونجایی شد که آهنگ بعدی کاست، پلی شد. همه آرایشگاه جیغ کشیدن و اومدن وسط و در سکوت و تعلیقی عجیب منتظر شدن. حدود یک دقیقه همه در حالت آماده باش بودن تا اینکه شروع شد. یهو همه هم صدا گفتن: «بلا» و بعد آقای اندی و کوروس شروع به خوندن کردن و خانما خودشونو شرحه شرحه کردن و منم حظ بردم. وسط حظ بردنم دیدم که یک چیزی در پرسپکتیو تصویر زمینه ناهمخوانی داره. بله سر کچل اشکان از پشت شیشه پیدا بود که داشت فوضولی می کرد. از وسط شیشه های کدر و خاک گرفته داشت داخل رو نگاه می کرد. یه هلو هم توی دستش بود و گاز می زد. دیدن سیب در دست های اشکان حاکی از موفقیت آمیز بودن عملیات بود. بین اینکه از جام بلند شم و برم یا بیشتر بمونم دو دل بودم. رقصیدن خانمارو خیلی دوست داشتم و حس خوبی بهم می داد. ولی مرد شدنم مساله بی اهمیتی نبود. تصمیم گرفتم بیشتر از این ریسک نکنم و برم. از جام بلند شدم و چشمامو مالیدم و فرانک که داشت جلوی آینه رژ لب می مالید رو صدا زدم. صدام بهش نمی رسید. رفتم سراغش و کنارش ایستادم. لباس رنگ لبای غروب مادرم شده بود. حتما قرار بود شوهرش بیاد. آخه مادرم همیشه غروبا که بابام می خواست برگرده لباسو این رنگی می کرد و من درست نمی دونستم چرا؟ بعدها فهمیدم که این اتفاق یه جور جبر فرهنگی و تاریخیه. خانمها محکومن به زیبا دیده شدن و اگر زیبا نباشن خواسته نمی شن. واقعیتی که گس بود. واقعیتی که در حافظه تاریخی منم ریشه دوانده بود. گرچه در عالم کودکی متوجهش نبودم. فرانک منو تا جلوی در آورد و وقتی مطمئن شد حالم خوبه، فرستادم که برم. بیرون خونه، پشت دیوار اشکان و صالح شاد و خندون و ایساده بودن. پایین پیراهناشونو جوری که نافشون افتاده بود بیرون جمع کرده بودن و وسطش پر از میوه بود. با غرور و افتخار رفتم سمتشون و ازشون درباره عملیات سوال کردم. اشکان گفت: «هیچ مشکلی پیش نیومد. نه معدنی و زنش مارو دیدن، نه سگا فهمیدن اونجاییم. کلی میوه خوردیم و اینارو هم برای فروش آوردیم» صالح بلافاصله گفت: «راحت می تونیم کل باغو خالی کنیم. یه عالمه میوه دارن. پولدار میشیم.» منم که ذوق زده شده بودم گفتم: «توپا چی شدن؟» صالح گفت: «من خیلی توپ انداختم بیرون باغو. احتمالا سجاد جمعشون کرده. اشکان نگاه نافذی به اطراف انداخت و گفت: «فعلا باید اینارو بفروشیم» من پیشنهاد دادم بریم سراغ آقای احمدی بقال محل و میوه ها رو به اون بفروشیم. صالح و اشکانم هم قبول کردن. به مغازه احمدی که رسیدیم، مثل همیشه سرش شلوغ بود و کلی مشتری داشت. قرار شد اشکان بره جلو و باهاش حرف بزنه. میوه ها رو ریختیم توی نایلونی که فرانک رنگ مو و واریاسیون رو داخلش گذاشته بود. اشکان رفت داخل مغازه و ما بیرون کنار ورودی مغازه زیر علمک گاز نشستیم. صالح گفت: «حالا دیگه مرد می شیم. داریم پول درمیاریم.» من نگاش کردم و گفتم: «آره. چندبار دیگه میوه بیاریم، همه کلی رومون حساب می کنن. فقط نمی دونم دفعه بعدی چجوری بریم توی حیاط آرایشگاه» صالح که داشت با کفشای استوک زرد رنگش روی زمین خط می نداخت و سر و صدا می کرد، گفت: «یه راه دیگه پیدا می کنیم. حتما یه راه دیگه هست. من الان فقط نگران یه چیز دیگه ام» نگاش کردم و منتظر جواب موندم. صالح همونجوری که میخای کفششو روی زمین می کشید گفت: «زمستون چکار کنیم؟ زمستون که دیگه میوه نیست» حرفش منطقی و درست و زیرکانه بود. هر دو مومن توی فکر فرو رفتیم و داشتیم به کسب و کار زمستونیمون فکر می کردیم که ناگهان دیدیم اشکان با پس گردنی آقای احمدی از مغازه پرت شد بیرون و پا

گذاشت به فرار. ماهم بدون بررسی و تحقیق پشت سرش شروع کردیم به دویدن احمدی هم چندتا فحش پدرسگ و دزد بارمون کرد. بعد از اینکه از منطقه بحران رد شدیم، لب پله‌های یه خونه نشستیم و نفس نفس زنون از اشکان دلیل عصبانیت احمدی رو جويا شدیم. اشکانم گفت که احمدی فهمیده میوه‌ها دزدی بودن و گفته به بابام میگه. محکم‌تر از این حرف‌ها بود که با این تهدیدها بشکنه. فقط نگران بهم خوردن کسب و کارمون و روند مرد شدنمون بود. اشکان واقعا رهبر خوبی بود و خیلی روی خودش کنترل داشت. همین روحیه‌اشم باعث شد که سال‌ها بعد شاگرد اول رشته برق دانشگاه شریف بشه و چند سال بعد یکی از مطرح‌ترین شرکتای حوزه‌ی تکنولوژی رو مدیریت کنه. طبق برنامه اشکان قرار شد زیر بار این قضیه نریم و قبول نکنیم که از باغ معدنی دزدی کردیم. می‌دونستیم که معدنی و زنش هرگز از باغ بیرون نمیان. برگشتیم سمت خونه تا خبری هم از سجاد و توپا بگیریم. وارد کوچه که شدیم، دیدیم تموم کوچه پر از توپای پلاستیکی رنگارنگه و خبری از سجاد نیست. چندتا از بچه‌های کوچه هم داشتن توپارو جمع می‌کردن. صالح داد بلندی زد و سه تایی دویدیم سمتشون. توپارو ازشون گرفتیم و یه گوشه جمع کردیم. سی و هشت تا دونه توپ پلاستیکی رنگی. صالح ادعا می‌کرد که تعداد خیلی بیشتری بیرون انداخته. من و اشکان بالای سر توپا وایسادیم و صالح رفت چندتا گونی از خونشون آورد و برگشت. توپارو جمع کردیم و رفتیم سمت خونه. صالح گفت توپارو می‌فروشه و پولشو تقسیم می‌کنیم. از سجادم خبری نشد. بعدا فهمیدیم مادرش اومده و به زور بردتش خونه. چند روزی همو ندیدیم تا آبا از آسیاب بیفته. و قضیه دزدی میوه‌ها ختم به خیر بشه. وقتی رفتیم خونه و مامانم رنگ مو و واریاسیون رو توی دستام دید، با توجه به سابقه خرابم، یه بوهای برد. ازم پرسید: «اینارو از کی گرفتی؟» گفتم: «از فرانک» گفت: «واسه چی گرفتی؟» گفتم: «واسه اینکه یه روز عصر قبل اینکه بابا میاد موهاتو رنگ کنی» مادرم که نمی‌دوست من چه غلطی کردم و فکر می‌کرد خیلی شیرین و با نمکم، خندید و منو بوسید. اونجا بود که من فهمیدم، قضیه زیبایی عصرها چقدر برای خانم‌ها انرژی‌زا و گول زننده و جذابه. فردا صبحش خانم جان اومد خونمون و موهاتو با فرچه رنگ کرد. بعدش مادرم نایلون کشید روی سرشو و مشغول حرف زدن با خانم جان شد. چند ساعت بعدم رفت حموم و اومد بیرون. به قدری خوشگل شده بود که نمی‌دونستم باید چکار کنم. بعد از سه چهار روز از خونه بیرون رفتیم، وقتی اشکان رو با صورت زخمی توی کوچه دیدم، متوجه شدم که ماجرا تموم شده و اشکان بار اشتباه همه مارو به دوش کشیده و حرفی نزده. کنار هم زیر درخت نارون نشستیم و حرف زدیم. اونم ماجرارو تعریف کرد. احمدی قضیه رو به بابای اشکان گفته بود و باباشم که خیلی دست بزن داشت، کتک سفتی بهش زده بود. ولی اشکان اسمی از کسی نیآورده بود و فردین‌وار همه چیز رو گردن گرفته بود. اما این پایان گرفتاری‌های مرد شدن نبود. پیکان قرمزی که از سر کوچه وارد شد، خبر از اتفاقات جالبی نداشت. این ماشین رو می‌شناختم. ماشین خان عمو بود. عموی بابام و پدر علی. سریع با اشکان خداحافظی کردم و رفتم داخل خونه و به مادرم گفتم که خان عمو داره میاد. مادرم سریع افتاد به جون خونه و منم فرستاد تا لباسای روی بند حیاط رو جمع کنم. چند دقیقه بعد، صدای زنگ بلند شد و لحظاتی بعد خان عمو و زنش و علی وارد حیاط شدن. مادرم رفت به استقبالشون و دعوتشون کرد داخل خونه. مجلس خیلی خشک و ملتهب بود. چند دقیقه بعد، صدای زنگ بلند شد و خانم جان و آقاچونم اومدن داخل خونه. این جلسه دو فوریتی و ویژه خیلی مشکوک بود و آرامش حاکم بر جمع، نشان از

آرامش قبل از طوفان بود. بعد از چند دقیقه سکوت، مادرم گفت: «خیلی خوش اومدید. خبر می‌دادید زودتر، تدارک می‌دیدم براتون» زن عمو گفت: نیومدیم که بمونیم. اومدیم گلگی بکنیم. مادرم تعجب کرد و گلگی؟ گلگی واسه چی؟ زن عمو روشو کرد سمت خانم جان و گفت: «زن دادش (به مادر بزرگم می‌گفت زن داداش) چرا از خدا نمی‌ترسی؟ چرا غیبت مردم می‌کنی؟ مگه تو نماز نمی‌خونی؟ چرا برگشتی گفتمی علی ما هنوز مرد نشده و وقت زن گرفتنش نبوده؟ حتما باید بچه‌ام به گناه میفتاد که شما راضی بشی؟» خانم جان که حسابی جا خورده بود، گفت: «من گفتم؟ من کجا گفتم؟ به کی گفتم؟» بعد خان عمو به من اشاره کرد و گفت: «ممد توی کوچه به عادل گفتم شما به لیلیا خانم گفتمی، عادل رفت به مادرش گفتم» مادرم نگاهی غضب آلودی به من کرد و صورتشو سمت زن عمو برگردوند و گفت: «این بچه است. یه چیزی واسه خودش گفتم. شما چرا باور کردی.» خان عمو گفت: «حرف راستو باید از بچه شنفت. مساله اینه که این بچه کجا این حرفارو شنیده. دختر، تو چه نامردی از این علی طفلک دیدی؟ چه بدی بهت کرده؟» بعد زن عمو ادامه داد: «حالا اگه دو روز بیکار شده، شما باید بشینید بگید مرد نیست؟ این فامیلیه؟ این پشت هم بودن؟» مادرم یه تو سری به من زد و گفت: «ذلیل شده، چی رفتی واسه خودت گفتمی؟ کجا من و خانم جان گفتیم علی مرد نشده؟» منم که حسابی ترسیده بودم، فکر کردم الان مساله مکان و محل گفتن این حرف مطرحه که مادرم میگه کجا ما این حرفو زدیم. با انگشتم به آشپزخونه اشاره کردم و گفتم اونجا گفتید» مادرم تو سری بعدی رو محکم‌تر زد و گفت: «من چنین حرفی زدم؟» منم گفتم: «نه خانم جان گفت» تو سری بعدی رو خانم جان که سمت چپم نشسته بود زد و گفت: «چرا دروغ میگی بچه؟» منم داد زدم: «دروغگو دشمن خداست. من دروغ نگفتم. تو داری دروغ میگی. خودت گفتمی علی هنوز مرد نشده» خانم جان با یک دستش کوبید پشت دست و دیگه‌اش و گفت: «تخم دروغه این بچه. علی آقا گله. همه جا تعریفشو می‌کنیم. آخه چرا باید پشت سرش حرف بزنینم داداش؟» مادرم در ادامه‌اش گفت: «آهالان... یادم اومد چی شده» پوزخندی زد و گفت: «خانم جان به من گفت علی خیلی بچه خوبیه. احتمالا محمد اینو شنیده و فکر کرده منظور ما اینه که علی هنوز مرد نشده. بچه است دیگه. تفکرات خودشو داره» مدام با خودم می‌گفتم: «چرا انقدر مادرم و خانم جان دروغ می‌گن؟ مگه خود خانم جان همیشه نمی‌گفت دروغگو دشمن خداست؟ پس چرا داره دروغ میگه؟ پس چرا حرفی که زده رو قبول نداره؟» با ماس‌مالی‌های مادرم و خانم جان قضیه بعد از کلی بحث و جدل تموم شد و خان عمو و زن عمو و علی رفتن. بعد از اینکه رفتن مادرم و خانم جان کلی منو دعوا کردن و گفتن: مرد خبر چینی نمی‌کنه و هرچی می‌شنوه نمیره به همه بگه. قضیه ختنه شدن منم دوباره باز کردن و گفتن هرکس ختنه کنه و کارای زنونه مثل خبرچینی انجام بده، دوباره برمی‌گرده به حالت بچه بودن و دیگه هیچوقت مرد نمیشه. این بار اما گول نخوردم. همه‌ی این حرفا واسه این بود که من به پدرم چیزی نگم و پدرم از ماجرای امروز مطلع نشه. منم به پدرم چیزی نگفتم و حرفی نزد. شب توی رختخواب به همه چیز فکر کردم. به اینکه مردها چه موجودات عجیبی هستند و مرد شدن چقدر چیز پیچیده‌ایه و بعد خوابم بردم. تنها فایده مرد نبودن علی حرفای خانم جان و.. برای من، دویست تومن پولی بود که صالح از فروش توپا به بچه‌های مدرسه‌اشون بهم داد و اولین تجربه‌ی کسب درآمد من رو رقم زد.

بعد از این ماجرا من یه خواب طولانی در زمینه ازدواج و عاشق شدن داشتم. خوابی که ده سال طول کشید. خوابی که وقتی چشمم رو باز کردم، خیلی چیزها برام عوض شده بود. از همه مهم تر خودم